

آهسته گفتم مثل اینکه اشتباه کردم که آمدم. خشمی گذرا صورتش را پوشاند و گفت این خانه تنها متعلق به او نیست مادر بزرگ هم حق دارد که از مهمانش در این خانه پذیرایی کند. صدای ناصر بلند بود و می دانستم که نادر نیز حرفهای او را می شنود، از امکان اینکه آن دو با یکدیگر مشاجره کنند ترسیدم و درحالی که با دست به او اشاره می کردم گفتم خواهش می کنم آرام صحبت کن او صدایت را می شنود اگر بدانم وجودم موجب مشاجره بین شما دو نفر می شود درنگ نمی کنم و از اینجا می روم. او آرام گرفت و ضمن چیدن بشقاب ها گفت او از شدت تنهایی دیوانه شده و دیگر قابل تحمل نیست. سخن او را شنیدم اما برای آنکه صحبت را کوتاه کرده باشم سکوت نمودم و به کشیدن غذا پرداختم. مادر بزرگ دست بر دیوار گذاشته بود و خود را به طرف اتاق می کشاند، ناصر به یاری او رفت و زیر بازویش را گرفت و گفت شما نباید حرکت می کردید. مادر بزرگ گفت: دوست دارم تا آخرین دقایق عمرم در کنار شما باشم. بدون شما غذا به من نمی چسبد، ناصر او را روی صندلی نشاند و در همان زمان هم نادر وارد اتاق گردید و او هم سخنان ناصر را تکرار کرد و همان جواب را شنید. سوپ ساده مادر بزرگ را برایش کشیدم و مقابلش گذاشتم و در همان موقع بار دیگر نگاه من و او درهم گره خورد. لرزشی محسوس وجودم را فرا گرفت. روی صندلی ام نشستم و خود را سرگرم غذا کردم. مادر بزرگ به جمع چهار نفریمان نگاه کرد و گفت چه خوب است که همه با هم باشند. آدم تا زمانی که زنده است احتیاج دارد که میان جمع باشد چون وقتی که مرد تا قیامت تنها خواهد بود. هر سه به مادر بزرگ نگاه کردیم مادر بزرگ مرا مخاطب قرار داد و گفت خاطره تو با آمدنت همه ما را خوشحال کردی و من یاد آن روزهایی که با هم بودیم افتادم. برویش لبخند

زدم و ناصر گفت مادر، خانم نوری به من قول داده‌اند که هر روز برای دیدار شما بیایند اینطور نیست؟ گفتم بله اگر فرصت کنم این کار را خواهم کرد. ناصر گفت از رستگار شنیده‌ام که اتومبیل خریدهای پس نمی‌توانی بهانه بیاوری و به مادر بزرگ سر نزنی؟ گفتم بدون اتومبیل هم که باشم این کار را می‌کنم. نادر پوزخندی زد که مفهوم آنرا در نیافتم. در طول صرف شام نشسته بود و در سکوت به صحبت‌های ما گوش می‌کرد. ناصر صحبت را به کار کشاند و گفت: کتابی که برای من ترجمه کردی برای بار دوم به زیر چاپ رفت و خیال دارم طرحش را تغییر بدهم و برای همین منظور هم کار چاپ دوم کتاب کمی به تعویق افتاد. من از اینکه با رستگار شریک شده‌ای خیلی خوشحالم اما فکر نمی‌کردم همکاری‌ات را با من بهم بزنی. گفتم من این کار را نکرده‌ام اما خود شما بهتر از من می‌دانید که این کار چقدر گرفتاری به همراه دارد این است که از شما غافل شده‌ام. خمیازه مادر بزرگ نشانگر خستگی‌اش بود. به مادر بزرگ گفتم بهتر است شما دیگر استراحت کنید. تبسمی کرد و گفت تا از شیرینی که آورده‌ای نخورم نخواهم خوابید. بلند شدم و جعبه شیرینی را مقابلش گرفتم او یکی از آنها را بر دهان گذاشت و کمی مزه مزه کرد و گفت به به چقدر عالی است. تو از من هم بهتر شیرینی می‌پزی بخورید بچه‌ها! جعبه را بسوی نادر گرفتم بدون آنکه نگاهم کند یکی برداشت و در دهان گذاشت از او تعریفی نشنیدم اما ناصر لب به تحسین گشود و یکی دیگر برداشت و گفت فکر می‌کنم تا صبح این جعبه خالی شود واقعاً که خوشمزه است گفتم همگی شما به من لطف دارید و می‌خواهید خجل نشوم من بخوبی می‌دانم که هرگز به پای مادر بزرگ نخواهم رسید. مادر بزرگ سخنم را قطع کرد و گفت دست پخت جوان طعم و مزه دیگری

دارد من دیگر چشمم خوب نمی بیند و در اندازه‌ها اشتباه می کنم. ناصر گفت: به یکدیگر تعارف نکنید حقیقت این است که دست پخت هر دوی شما بسیار عالی است. من مادر بزرگ را بلند کردم و به اتاقش رساندم وقتی از در خارج می شدم مادر بزرگ پرسید آیا با او صحبت می کنی؟ نگاهش کردم چه باید به او می گفتم آیا باید به او می گفتم که نوه عزیزش بزرگترین اتهام را بر من وارد کرده و من هنوز او را ببخشیده‌ام یا اینکه قلب نازک او را خشنود می کردم و می گفتم بله صحبت می کنم. تردیدم موجب شد تا سؤالش را با لحن دیگری تکرار کند و با خواهش از من خواست تا با نوه‌اش گفتگو کنم. قبول کردم و به او شب بخیر گفتم. ناصر پرسید شب برمی گردی؟ تأیید کردم. نادر در حال داخل شدن به اتاقش بود و صحبت‌های ما را شنید. من و ناصر با کمک یکدیگر ظرفها را تمیز کردیم و با تعجب شنیدیم که ناصر گفت، شما با نادر صحبت کنید شاید بفهمید که او حرفش چیست؟ من از هر راهی که وارد شدم به بن بست رسیدم اما شاید شما به نتیجه برسید و من و مادر بزرگ را راحت کنید. گفتم شما که می دانید ماما یکدیگر صحبت نمی کنیم از کجا معلوم که به من حرفهایش را بگوید با تکان سر حرفم را تأیید کرد اما افزود امتحانش بی ضرر است شاید به شما بگوید. در گذشته با یکدیگر خوب بودید شاید تحت تأثیر گذشته باشد و با شما حرف بزند. گفتم با این که می دانم شکست خواهم خورد اما چون خواسته شما و مادر بزرگ است امتحان می کنم. روبرویم ایستاد و گفت این گذشت را هرگز فراموش نمی کنم. می خواستم بگویم که آنچه از دستم برمی آید برای آنها خواهم کرد که صدای نادر بلند شد و ناصر را طلبید ناصر با گفتن ببخشید، مرا تنها گذاشت و به اتاق برادرش رفت چند لحظه بعد که بیرون آمد تبسمی بر لبش بود گفت برادر

گرامیم امر فرمودند که شما شب را در اینجا به صبح برسانید و صبح راهی گردید. سخن او مرا به خنده انداخت. گفتم بسیار خوب امر برادران اطاعت می شود. صدای خنده هردوی ما بلند بود. صدایم را آهسته کردم و گفتم هیس، نمی خواهید که برادران پشیمان شود و دعوتش را پس بگیرد. او هم صدایش را آهسته کرد و گفت حق با شماست و من شب بخیر می گویم. ناصر به اتاقش رفت و من در میان حال تنها ماندم. جای خواب خود را نمی دانستم اتاقی که روزی به من تعلق داشت فاقد تخت بود و در هوای پاییزی بدون روانداز نمی توانستم بخوابم. با خود گفتم این بهترین بهانه است که با او سر گفتگو را باز کنم. می خواستم بطرف اتاقش بروم که او با پتویی در بغل خارج شد و گفت از اتاق من استفاده کنید من روی کاناپه می خوابم. گفتم برای من آسانتر است که روی کاناپه بخوابم. با گفتن هرطور که میل دارید. پتو را روی مبل گذاشت و بطرف اتاقش برگشت هنوز وارد اتاق نشده بود که گفتم می خواستم با شما صحبت کنم پدر! سختم او را برجای میخکوب کرد بطرفش رفتم و گفتم اجازه می دهید داخل شوم. خودش را کنار کشید و من بدرون اتاقش رفتم پشت سرم داخل گردید و در را بست بادت به صندلی اشاره کرد و من پشت میز کارش نشستم او هم روبرویم نشست و پرسید در چه مورد می خواهی صحبت کنی. بی اراده گفتم آمده ام که راهنمایی ام کنید، راهنمایی که نه جنبه قضایی دارد و نه جنبه حقوقی. می خواهم از موضوعی صحبت کنم که چندی است فکرم را مغشوش کرده. ساکت بود و نشان می داد که به حرفهایم گوش می کند. ادامه دادم من در معرض اتهامی قرار گرفته ام که خود را بی گناه می دانم. من یک شب با مردی به تئاتر رفتم و نمی دانستم که این کار مغایر با شئون است و آن مرد به هنگام بازگشت دفتری در اختیارم

گذاشت که مندرجاتش برگزیده‌ای از اشعار شاعران انگلیسی زبان و شاعران ایرانی بود، من آن دفتر را به خانه آوردم تا فرصتی پیدا کنم و آن را مطالعه کنم اما متأسفانه وقتی به خانه بازگشتم با تغییر اخلاق صاحبان‌خانه روبرو شدم و دلیل آنرا نفهمیدم. تا اینکه... نادر سختم را قطع کرد و گفت بقیه‌اش را تکرار نکنید چون می‌دانم که چه پیش آمد. حال از من چه می‌خواهید. گفتم این که من چگونه می‌توانم خود را تبرئه کنم. و تهمت‌زننده را مجازات کنم. تا او مجازات نشود آسوده نخواهم شد. گفت از کجا می‌دانید که او مجازات نشده. آیا پس از آن تهمت که بر شما وارد ساخت با او بودید که بدانید چه شکنجه‌ای را تحمل کرد. آیا با او بودید که ببینید جای خالی شما چگونه او را عذاب داد. آیا این مجازات کافی نیست که باز هم می‌خواهید او محاکمه و تعذیر شود؟ گفتم اگر او اقرار به اشتباهش کند و پوزش بخواهد شاید از ادامه شکایت خود صرف‌نظر کنم اما... نادر بلند شد و با خشم گفت نه او این کار را نمی‌کند. من می‌دانم که او زندان و شکنجه را ترجیح خواهد داد اما لب به پوزش باز نخواهد کرد. با این حقیقت که او هر لحظه زیر فشار شکنجه قرار دارد آرامش داشته باش و به زندگی‌ات ادامه بده. اما این را بدان که هرگز دختری، اینگونه پدرش را عذاب نداده است. گفتم. پدر می‌تواند با یک پوزش ساده دل دخترش را خشنود سازد اما شما این را از او دریغ می‌کنید. نگاهش را به دیده‌ام دوخت و گفت اگر اختیار پدرت را من نیز داشتم چنان تنبیه‌ات می‌کردم که چند روز نتوانی از خانه خارج شوی. گفتم اگر می‌دانید مقصرم چنین کنید من اگر تنبیه شوم بهتر از آن است که دیگران توبیخ و تنبیه شوند. پرسید منظور تو از دیگران کیست؟ گفتم مادر بزرگ و برادرتان. آنها بی‌گناهند اما بخاطر تغییر اخلاق شما زجر می‌کشند و به روی شما نمی‌آورند.

مادربزرگ آنقدر نگران است که به من متوسل گشته و از من خواسته تا با شما صحبت کنم. نادر با صدای بلند خندید و گفت بیچاره مادربزرگ. دلم برای او می سوزد. ندانسته از دشمن خواسته تا نقش دوست را بازی کند. اما باید به شما تبریک گفت چون پیغام را به خوبی رساندید و با یک تیر دو نشان زدید. هم حرف خودتان را زدید و هم مقصود مادربزرگ را بیان کردید می توانید به مادربزرگ اطمینان بدهید که همه نگرانی نوه اش به پایان رسیده و از فردا چون گذشته خواهد بود. خوب، احساس می کنم که امشب می توانم بعد از ماهها خوابی آرام داشته باشم. می خواست اتاق را ترک کند که مقابلش ایستادم و گفتم منظورتان از دشمن کیست؟ میچ دستم را گرفت و از مقابل در دور کرد و گفت آنکه از ضعف دیگران برای تقویت نمودن خود استفاده کند و از اعتماد دیگران به نفع خود استفاده کند. من دیگر حتی یک کلمه با شما صحبت نمی کنم شب بخیر. نادر با این حرف از اتاق خارج شد و با خاموش کردن لامپ همه چیز را در تاریکی فرو برد. سرم به شدت درد گرفته بود و گفته او که مرا دشمن خوانده بود وجودم را به آتش می کشید دلم می خواست فریاد می کشیدم و خود را از بار بغضی که گلویم را فشار می داد آزاد می ساختم. پس تصمیم گرفتم خانه را همان شبانه ترک کنم. به حال بازگشتم و چراغ را روشن کردم با روشن شدن چراغ متوجه گردیدم و دیدم که پالتو می پوشم. بلند شد نشست و درحالی که سعی می کرد خشم خود را مهار کند گفت دیوانگی را کنار بگذار و برو استراحت کن. اما من بدون توجه به سخن او کیفم را برداشتم و از درخانه خارج شدم مسافت خانه تا مکانی که اتومبیل را پارک کرده بودم دویدم و خود را از آن زندان طلایی نجات دادم. اتومبیل جایگاهی گشته بود امن و مطمئن. وقتی پشت فرمان نشستم آرامش و نفس

عمیقی کشیدم و با خود عهد کردم که دیگر با او روبرو نگردم. سرعتم زیاد بود و عجله زودتر رسیدن داشتم. پشت چراغ راهنمایی ایستادم و زیر لب به هرچه چراغ توقف بود نفرین کردم چراغ که سبز شد حرکت کردم اتومبیلی از فرعی بیرون آمد و در یک لحظه به من برخورد نمود هر دو ایستادیم راننده اتومبیل پیرمردی بود که وحشت از چشمانش دیده می شد هر دو می دانستیم که او مقصر است. پیرمرد پرسید شما که چیزیتان نشد زبانم که از ترس بند آمده بود به سختی زبان باز کردم و گفتم نه سالم هستم اما اتومبیلم! با تأسف سر تکان داد و گفت من مقصرم و احتیاج به خبر کردن مأمور نیست آنگاه کارتی از جیب خود درآورد و به دست من داد و گفت این گواهی نامه من است فردا اتومبیلتان را بیاورید تعمیرگاه. من تمام خسارت را می پردازم اینهم کارت شناسایی من و اینهم سند اتومبیلم. مدارک و آدرس تعمیرگاه را گرفتم و هر دو بار دیگر سوار شدیم و حرکت کردیم. از اینکه اتومبیل تازه ام خسارت دیده بود ناراحت و اندوهگین، پای به خانه گذاشتم تغییر لباس دادم و می خواستم به بستر بروم که چشمم بر مدارک پیرمرد افتاد و کارت شناسایی اش را برداشتم و با خواندن اسم و شغل او تکانی خوردم. اسم او تقی مستوفی و شغلش قاضی دیوان عالی کشور بود. اسم او را خوب بخاطر داشتم و بارها از زبان نادر نام او را شنیده بودم. او همیشه به مستوفی افتخار می کرد و از اینکه با او همکاری می کرد به خود می بالید. به بستر که رفتم افکار گوناگونی به مغزم هجوم آوردند و می اندیشیدم که اگر در این تصادف کشته می شدم و خردمند می خواست از او در دادگاه حمایت کند چه اتهاماتی بر من وارد می کرد آیا آنقدر صداقت داشت تا بگوید که من در آن نیمه شب از خانه او خارج شده ام یا اینکه وارد آوردن اتهاماتی نسبت به من، رئیس خود

را تبرئه می‌کرد و خونم پایمال می‌شد؟ با همه رنجشی که از خردمند داشتم، دلم نیامد او را به قانون‌شکنی محکوم کنم و با این فکر که او حق را هرگز پایمال نخواهد کرد به خواب رفتم.

نزدیک ظهر بود که با مستوفی تماس گرفتم و قرار ملاقات گذاشتیم، وقتی وارد تعمیرگاه شدم او زودتر از من رسیده بود، با لبخندی گرم بسویم آمد و گفت حالتان چطور است؟ دیشب از فکر شما یک دم آسوده نبودم و فکر سلامت بودن شما مرا مشغول کرده بود. گفتم من خوبم، از اینکه به فکر من بودید ممنونم چه خوب است که در غربت کسی به فکر انسان باشد. نگاه متعجبش را بر دیده‌ام دوخت و پرسید شما ایرانی نیستید، هستید؟ بطور اجمال به او گفتم که پدر مرحومم ایرانی بود اما از مادری انگلیسی به دنیا آمده‌ام و در این کشور تنها زندگی می‌کنم. با افسوس سر تکان داد و گفت برای پدرتان متأسفم و خدا را شکر می‌کنم که شما آسیبی ندیدید. هردو وارد دفتر تعمیرگاه شدیم و جناب آقای مستوفی از مدیر تعمیرگاه خواست تا تمام کوشش خود را برای اتومبیل من بکار بیندد، او هم اتومبیلش دچار زیان شده بود و هردو اتومبیل‌هایمان را در آنجا گذاشتیم و پیاده بیرون آمدیم. او از من برای صرف غذا دعوت کرد و من با خوشحالی پذیرفتم. با او وارد رستوران شدم و از خود پرسیدم از این پیرمرد چه می‌خواهی؟ خودم جواب آنرا نمی‌دانستم گمان می‌کردم که نیرویی مرا به او پیوند می‌دهد و دوست داشتم از مصاحبت او استفاده کنم. صورت مهربانی داشت و کلامش گرم بود. با او احساس امنیت می‌کردم و به تمام سئوالاتش با طیب خاطر پاسخ می‌دادم. می‌دیدم که او را مجذوب خود ساختم و او مایل است که بیشتر و بیشتر با زندگی‌ام آشنا شود. وقتی برای خداحافظی دستم را فشرد و گفت من باید باز



هم شما را بینم شما در حال حاضر چه می‌کنید؟ به او گفتم که در کار تبلیغات هستم و با دادن شماره تلفن خود از یکدیگر جدا شدیم. از اینکه به مستوفی نزدیک شده بودم و او برایم دلسوزی می‌کرد خرسند بودم و دلم می‌خواست کسی به جای خردمند بنشیند. کسی که بتوانم با او صحبت کنم و او بتواند راهنمایم باشد. فکر می‌کردم که خداوند او را در مسیر راهم قرار داده تا حامی و پشتیبانی بهتر از خردمند داشته باشم و با این اندیشه خدا را شکر کردم. دلم می‌خواست وقتی خردمند بفهمد که من دوستی مهربان‌تر و دلسوزتر از او یافته‌ام، چه حالی پیدا می‌کند و در آن لحظه صورت او را می‌دیدم. برای بوجود آمدن چنین لحظه‌ای باید به محل کار مستوفی راه پیدا می‌کردم و او را در آنجا غافلگیر می‌کردم. در ملاقات‌های دیگرمان مستوفی از خود و از زندگی‌اش صحبت کرد. دانستم که همسرش را از دست داده و یگانه دخترش در اروپا ازدواج نموده و دو نوه زیبا دارد. او در میان صحبتش به این اشاره کرد که در هفته آینده در روز تولدش حتماً هدایایی از دخترش دریافت می‌کند. از او پرسیدم آیا مهمانی می‌گیرید؟ خندید و گفت نه به آن صورت، دوستان صمیمی که روز تولدم را می‌دانند خودشان سرافرازم می‌کنند. گفتم حیف شد خیلی دلم می‌خواست در تولدتان شرکت می‌کردم. گفت این باعث افتخار من است اگر بیایی. با خوشحالی پرسیدم پس می‌توانم بیایم؟ سرفرود آورد و گفت بله چرا که نه! در روز تولد او زودتر از ساعت موعود به خانه‌اش رفتم از دیدن گلی که برایش آورده بودم تشکر کرد، گفتم زودتر از مهمانان دیگر آمدم تا اگر کاری باشد کمکتان کنم. خندید و گفت تو لطف داری متشکرم اما تصوراتی که تو در مورد جشن تولد داری با این تولد فرق دارد همان‌طور که می‌بینی از کاغذکشی و بادکنک خبری نیست و کیک و

شمعی هم وجود ندارد. گفتم ایرادی ندارد همین که مرا به محفل دوستانه تان دعوت کردید ممنونم. با او به سالن پذیرایی اش رفتم و با پیرمردی دیگر که کارهای آقای مستوفی را انجام می داد آشنا شدم. پیرمرد فنجانی چای تعارف نمود و ضمن خوردن چای به این فکر افتادم تا برای تولد مستوفی کیکی بپزم. پس بلند شدم و به او گفتم می خواهم کیک بپزم آیا اجازه می دهید وارد آشپزخانه شوم؟ تمام صورتش می خندید و خوشحالی او مرا هم خوشحال می ساخت گفت عزیزم تو بمن بیش از اندازه لطف داری اما... سخنش را قطع کردم و گفتم لطفاً اجازه بدهید. دستم را گرفت و با یکدیگر وارد آشپزخانه شدیم و او به آقای عقیلی گفت دخترخانم ما می خواهند لطف کنند و کیک بپزند آیا اجازه می دهی وارد حریم تو شوند. آقای عقیلی با خوشرویی آشپزخانه را در اختیارم گذاشت و خودش برای کمک به من در همان جا ماند. هرچیز که احتیاج داشتم او در اختیارم می گذاشت وقتی کیک رادر فر گذاشتم هنوز تا آمدن مهمانها وقت بود خود را مرتب کردم و به مستوفی پیوستم. او در دفتر کارش بود مرا که دید کتاب را کنار گذاشت و گفت خودت را به زحمت انداختی. گفتم نه من این کار را دوست دارم و برادران خردمند از شیرینی هایی که من می پزم خوششان می آید نگاهی به من انداخت و گفت خردمندی که تو می شناسی چکاره است؟ گفتم او وکیل است. با خوشحالی گفت نادر خردمند اگر باشد از همکاران من است و من به او بسیار علاقه دارم. وقتی تأیید کردم بلند شد و گفت: پس چرا از او برایم صحبت نکردی؟ گفتم از او صحبت کردم اما نامش را بر زبان نیاورده بودم. با سر گفته ام را تصدیق کرد و گفت بله من اشتباه کردم وقتی تو از او می گفتی در حافظه من وکیلی ناآشنا مجسم شده بود خوشحالم که از دوستان توست. پرسیدم آیا او

هم امشب خواهد آمد. با تردید گفت از سالی که با یکدیگر کار می‌کنیم در چنین روزی آمده است اما اینکه امشب هم بیاید تردید دارم. او روی پرونده سنگینی کار می‌کند و اگر نیاید تعجب نمی‌کنم. بوی خوش کیک، مستوفی را به اشتها انداخت و گفت بدون آنکه کیک را دیده باشم می‌توانم قضاوت کنم که بسیار خوش طعم و بوست. هنگامی که با خامه روی کیک را می‌نوشتم اشکی در چشمش حلقه زد و گفت این بهترین کادویی است که دریافت کردم. صدای زنگ در برخاست و آقای عقیلی برای باز کردن آن رفت. مهمانها وارد شدند. اما در میان آنها خردمند نبود. دلم گرفت سعی کردم اندوهم را از مهمانها پوشیده نگاه دارم. مهمانها بیشتر مسن بودند و در جمع آنها خود را تنها دیدم. با رسیدن کادوهای آقای مستوفی جشن وی کامل گشت و او در میان خنده‌اش گفت بینیم امسال دخترم برایم چه فرستاده است؟ دخالت کردم و او را از باز نمودن بسته باز داشتم و گفتم اول کیک را ببرید و بعد بسته‌ها را باز کنید. قبول کرد و می‌خواست کیک را ببرد که زنگ نواخته شد و آقای عقیلی برای گشودن در رفت. ضربان قلبم به طپش درآمدند و با دیدن او که خندان وارد شد دست و پایم به لرزش افتادند. برای آنکه بر خود مسلط گردم به آشپزخانه رفتم و از آقای عقیلی یک لیوان آب خنک خواستم. صدایش را می‌شنیدم که از تأخیرش عذرخواهی می‌کرد و تولد مستوفی را به او تبریک می‌گفت. آقای عقیلی به پذیرایی پرداخت و صدای خنده و گفتگوی مردان به هوا برخاست. توان اینکه از آشپزخانه خارج شوم را نداشتم و ترجیح دادم در همان جا بمانم. نمی‌دانم چقدر از زمان گذشته بود که صدای مستوفی را شنیدم که گفت پس خاطره کجاست؟ و بدنبال آن خودش وارد آشپزخانه گردید و پرسید خاطره چرا تنها نشسته‌ای بیا

که می خواهم کیک خوشمزه ترا ببرم. دوشادوش او وارد شدم و در میان حیرت دیدگان خردمند به جمع مهمانها پیوستم. مستوفی رو به آخرین مهمان کرد و گفت شما که با خاطره عزیز من آشنا هستید؟ خردمند تکانی به خود داد و گفت آه بله... حالتان چطور است؟ مستوفی خندید و گفت برای من رل بازی نکن، خاطره برایم گفته که چقدر با تو صمیمی است. لازم نیست با او رسمی صحبت کنی. می دیدم که خردمند واقعاً بر حرکات خود مسلط نیست و نمی داند که چه باید بکند به یاری اش رفتم و گفتم من و نادر سالهاست که یکدیگر را می شناسیم او از دیدن من در اینجا تعجب کرده چون از دوستی من و شما بی اطلاع بود اینطور نیست؟ خردمند سر فرود آورد و گفت بله همین طور است. مستوفی کارد را برداشت و رو به مهمانها کرد و گفت دوستان عزیز می خواهم این کیک را که حاصل دسترنج دختر خوبم خاطره است ببرم. گفتم لطفاً اول شمعها را خاموش کنید. خندید و گفت پیری است و فراموشی من آنقدر مشتاق خوردن کیک هستم که دیگر، رسوم را فراموش کردم بسیار خوب این هم خاموش کردن. با یک فوت بلند شمعها را خاموش کرد مهمانها کف زدند و بار دیگر تولدش را به او تبریک گفتند او به هنگام بریدن کیک مرا به یاری طلبید و من به تعداد مهمانها کیک بریدم و به دستشان دادم مستوفی بزرگترین قطعه را برای خود برداشت و با این کار مهمانها را به خنده انداخت. خردمند خاموش نشسته بود و به حرکات من و مستوفی نگاه می کرد. کیک او را مستوفی به دستش داد و من دیدم که با بی میلی قطعه کوچکی از آن را بر دهان گذاشت. اشتهای مهمانها برای خوردن کیک خوشحالم کرد و هنگامی که لب به تعریف و تحسین گشودند خوشحالی ام مضاعف شد. نگاه مستوفی متوجه ظرف خردمند شد و گفت

بدنبال چه می‌گشت؟ با خونسردی پرسید آیا آن را یافتید؟ خاطره نفس عمیقی کشید و به قلم اشاره کرد و گفت بله این را در میان کتابی یافتم. رنگ از رخسار خردمند پرید و با شتاب گفت آه بله من قلم را در میان کتاب جا گذاشته بودم. دیشب برای فرار از تنهایی، تاریخ ادبیات انگلیس را مطالعه می‌کردم و چون خوابم گرفت قلم را در آن صفحه گذاشتم تا برای مطالعه بعدی بدنبال صفحه نگردم و راستش نمی‌توانم بگویم تا سرگذشت کدام شاعر را مطالعه کرده‌ام. خاطره گفت من قلم را از صفحه‌ای برداشتم که آغاز غزل ساموئل دانیل است و هنگامی که کارم به پایان برسد قلم را در همان صفحه قرار خواهم داد. اما هیچ نمی‌دانستم که شما هم به ادبیات انگلیس علاقه‌مندید. خردمند گفت من به ادبیات علاقه دارم و برایم تفاوت نمی‌کند. که مال کدام سرزمین باشد. این کتاب را بیشتر از آن جهت می‌خواهم مطالعه کنم که بر آگاهی خود بیفزایم. من برخلاف رستگار، اشعار شاعران را به خاطر ابراز احساس خود نمی‌خوانم. چرا که هر شاعری مطابق ذوق خود شعر می‌سراید و ممکن است که طبع او با من سازگار نباشد. خاطره با لحنی که در آن شیطنت نهفته بود گفت این درست، ولی گمان می‌کنم که طبع شما با دانیل یکی است زیرا در مقابل غزل او علامت زده‌اید. بار دیگر چهره خردمند متغیر گشت و گفت اینطور نیست. من این کتاب را از دوستی به امانت گرفته‌ام و کار علامت گذاشتن مربوط به من نبوده است. حالا اگر اجازه بدهید تغییر لباس بدهم و با آمادگی کامل به شرح جریان کار حقوقی شما پردازم. ابراز بی‌علاقگی خردمند موجب گشت تا خاطره کنجکاو به خواندن بقیه غزل گردد. او با شناخت روحیه خردمند دانست که وی برای پنهان کردن احساس خود ماسکی از بی‌تفاوتی بر چهره نهاده اما در زیر این پوشش

احساسی نهفته است که زبان آنرا می‌تواند در غزل دانیل جستجو کند. با خود گفتم باید آنرا بخوانم تا به اسرار درون او آگاهی یابم. آن روز خاطره به دنبال فرصتی بود تا بتواند کتاب را باز کند و بقیه غزل را دنبال کند اما خردمند تمام روز را در اتاقش گذراند و جز در هنگام صرف غذا که در مورد کار حقوقی او به گفتگو نشست از آنجا خارج نگردید. صبح آن شب خاطره پس از آنکه اطمینان یافت خردمند خانه را ترک کرده است قدم به اتاق وی نهاد اما نه در روی میز و نه در میان کتابهای دیگر آن رانیاقت. یقین نمود که خردمند فکر او را خوانده است و با خود کتاب را از خانه خارج کرده است. یافتن آن کتاب مشکل نبود و او به آسانی می‌توانست آنرا از کتابخانه‌ای خریداری کند اما او در عطشی بسر می‌برد که تحمل آن دشوار بود. برای سیراب نمودن این عطش باید پرده از میل و اشتیاق خود برمی‌گرفت و آنرا عریان می‌ساخت و چه بسا که خردمند منتظر چنین رویدادی بود با خود گفت اگر او سعی در نهان ساختن احساس خود دارد من نیز باید این میل و اشتیاق را در خود سرکوب کنم. وقتی ببیند که بی تفاوت هستم شاید خودش لب باز کند و گفتنی‌ها را بگوید. هنگام غروب خردمند خوشحال وارد شد و با شادی، خاطره را صدا زد، خاطره خونسرد از اتاقش بیرون آمد و شادی را در صورت خردمند دید و پرسید اتفاقی رخ داده؟ خردمند گفت بنشین که خبرهای بسیار خوبی برایت آورده‌ام ما موفق شدیم دفتر را حفظ کنیم و تو هنوز مالک آن هستی. خاطره با شادی دو دست خود را برهم کوبید و برای اطمینان از آنچه که شنیده بود پرسید یعنی من هنوز صاحب آن دفتر هستم و می‌توانم بکارم ادامه بدهم؟ خردمند سر فرود آورد و گفت بله و شما از این ساعت به بعد دیگر بانوی ورشکسته دیروز نیستید. کنار آمدن با طلبکاران گرچه آسان نبود اما به

خواست خدا موفق شدم و این پیروزی را باید جشن گرفت لباس بپوشید می خواهم شما را مجبور کنم که مرا به صرف شام مهمان کنید. وقتی هر دو قدم زنان راه سربالایی خیابان را در پیش گرفتند خردمند گفت ای کاش همان طور که دفتر را حفظ کردیم می توانستم خانه ات را نیز حفظ کنیم و تو آنرا از دست نمی دادی. خاطره گفت مجبور شدم که آن را بفروشم خاطرات گذشته چه تلخ و چه شیرین باید فراموش می شدند. خردمند گفت بله گذشته باید فراموش شود و باید به آینده امیدوار بود. مردم را بین که چه لذتی از این آب و هوا می برند در صورتی که ما از این لذت غافلیم. خاطره گفت همیشه همین طور بوده است تا چیزی را نداریم افسوسش را می خوریم و بدست آوردنش جزئی از آرزویمان می شود اما وقت داشتن از آن بی اعتنا می گذریم من تا زمانی که آن کتاب در خانه بود چندان رغبتی به مطالعه آن در خود نداشتم اما اینک که نیست افسوس می خورم که چرا آن را مطالعه نکردم. خردمند با زیرکی پرسید مخصوصاً اشعار دانیل را! خاطره با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت فرق نمی کند منم مثل شما فقط دوست دارم معلومات خود را افزایش دهم و برایم شاعر بخصوصی مطرح نیست. خردمند گفت اگر می دانستم که به خواندن آن تمایل داری آنرا به دوستم تحویل نمی دادم اما غزلی از دانیل از بر هستم، دوست داری آن را بشنوی؟ هر دو روی تخته سنگی که از کوه به زمین در غلطیده بود نشسته و چشم به زیبایی طبیعت دوختند. خاطره گفت برایم بخوان و این فضای شاعرانه را کامل کن خردمند چنین خواند: ای نازنین، زیبایی مانند شبنم صبحگاهی است که دمی چند بر چمن می نشیند و تا خورشید برننافته است شادمانی و طربی دارد. اما همینکه تابش آفتاب را دریافت چنان ناپدید می شود که گفתי هرگز نبوده است. آنچه

مایه شادابی و طراوت رخسار نازنینان است نیز دیرپا نیست و عمر عزت سوری افروخته چند روزی پیش نباشد. آب و رنگی را که تو با توجه بسیار در پی نگاهداری آنی روزی ناگزیر از تو خواهند گرفت. در آن روز تو با پستی در زیر بار ایام خم شده چهره پرچین را به خاک تیره خواهی نهاد. روزی که زیبایی به مثابه خانه‌ای که سالی چند در اجاره تو است از تو گرفته شود بر آن تاریخ موت خواهند نگاشت و از تقویم مرگ برای آن سال و ماه خواهند یافت. اما این سخنان غیردلیپذیر را چرا باید با تو در میان نهاد. زیرا تو زنی و زنان از فکر روزگار پیری و گوژپستی اندوهگین و ناشاد می‌شوند. خردمند به دنبال تأثیر شعر در چهره خاطره گشت و او را نه اندوهگین بلکه در فکر دید. او با ساکت شدن خردمند به خود آمد و گفت شاید من چنین نشوم اگر بدانم که روزگار پیریم را همچون مادر بزرگ طی خواهم کرد. او تا آخرین لحظات زندگی اش زیبا بود و گذشت ایام اگرچه صورتش را پرچین ساخته بود اما آئینه سیرتش هم چنان زیبا و زنگار نگرفته باقی مانده بود. خردمند بلند شد و گفت بهتر است قدم بزنیم سخنان تو در من چنان تأثیر می‌گذارند که می‌ترسم ناخواسته شعر دیگری بخوانم و خود را رسوا سازم. خاطره خندید و گفت می‌ترسی که بگویی دل‌بند من زیباست اما جفای وی از جمالش کمتر نیست. در دیدگان وی نور آفتاب می‌درخشد ولی پیشانی او زیر سایه گیسوان سیاهش تیرگی گرفته پراژنگ و گره خورده است. در شکر خنده اش امید حیات جاودان و در نازش حرمان ابدی نهفته است. او سکوت کرد چون بقیه شعر را بخاطر نداشت خردمند دنبال شعر را گرفت و چنین خواند:

قهرش از حنظل تلخ تر و لطفش از شهد شیرین تر است. دوشیزه‌ای محبوب است که هر دم از کوچکترین اشارتی سرخ می‌شود. زیبایی و عفاف



که از دشمنان قدیمند در چهره وی به یکدیگر دست دوستی داده و در کنار هم آرامش یافته‌اند و اگر رحم را نیز با آن دو سازگاری بود او نیز در آن دل مقامی داشت، هرگز کسی شکوه‌های دل دردمند مرا نمی‌شنید. زیرا زیبایی و نامهربانی آن مایه ناز، طبع خفته مرا پیدا ساخته و راز درون مرا پیش جهانی عیان ساخته است.

خاطره گفت این غزل دلنشین تر از اولی بود که برایم خواندی. از تو ممنونم زیرا عطشم را سیراب نمودی و کنجکاوی‌ام را فرونشاندی. حالا دیگر تو برایم ناشناس و ناشناخته نیستی و من ترا می‌شناسم. پس با من بمان و اجازه نده کسی شکوه‌های دل دردمند مرا بشنود. به من بگو که با من خواهی بود و هرگز ترکم نمی‌کنی. به من بگو که دیگر مرا دشمن تصور نمی‌کنی. خردمند آهی کشید و گفت من هرگز از تو جدا نبوده‌ام و تو همیشه با من بوده‌ای. حتی آن زمان که غضبت را که چون حنظل به کامم روانه می‌ساختی خود را جدا از تو ندانسته‌ام. و می‌خواهم با تو باشم. خاطره میان گریه و خنده گفت همیشه با من بمان. همیشه.

از همین نویسنده منتشر شده است:

بازگشت به خوشبختی

زخم خوردگان تقدیر

بانوی جنگل

تاوان عشق

پنجره

منتشر می شود:

اتوبوس

نشر چکاوک منتشر کرده است:

با قدرت روان زندگی خود را تغییر دهید

برگزیده شعر معاصر ایران

هیپنوتیزم، ذن، تله پاتی



۲۰۰ تومان